

صبح شنبه‌ای در اواخر نوامبر ۱۹۴۴، در آلونکی کنار راه‌آهن در تفریحگاه ساحلی شهر اسخیفینینگن در هلند، سه موشک بالستیک، هرکدام با طول نزدیک به پانزده متر در محفظه‌های فولادی خود، همچون بیماران سفارش شده در درمانگاهی خصوصی، آرمیده بودند؛ درپوش‌های بازرسی آن‌ها باز بود و به نمایشگرهایی متصل بودند که تکنیسین‌هایی با سرهمی‌های کوتانی بدقواره طوسی ارتش آلمان با آن‌ها کار می‌کردند.

ششمین زمستان جنگ زمستان سختی بود. به نظر می‌رسید از کف سیمانی سرما بیرون می‌زند، از کف سنگین‌ترین پوتین‌ها هم عبور می‌کند و با نفوذ از گوشت به استخوان می‌رسد. یکی از مردان از پشت میز کارش عقب رفت و پا کوئید تا گردش خونس را حفظ کند. تنها کسی بود که یونیفورم به تن نداشت. کت آبی تیره پیش از جنگش با ردیف خودکارهایی که در جیب سینه داشت، به همراه کراوات چهارخانه کهنه‌اش نشان می‌داد که او غیرنظامی است؛ اگر از شما خواسته می‌شد حرفه او را حدس بزنید، شاید می‌گفتید معلم ریاضی یا استاد جوان دانشگاه در یکی از رشته‌های علوم است. فقط اگر متوجه روغن زیر ناخن‌های جویده‌شده‌اش می‌شدید، ممکن بود فکر کنید: آه، بله، مهندس است.

می توانست صدای دریای شمال را بشنود که در فاصله‌ای کمتر از صد متری آنجا قرار داشت؛ برخورد مستمر موج‌ها که روی ساحل می‌غلتیدند و فریاد مرغ‌های دریایی که با باد رانده می‌شدند. ذهنش پر از خاطرات بود؛ در واقع خاطرات بسیار. وسوسه شد محافظ‌های گوشش را بگذارد تا آن صداها را خفه کند؛ ولی با این کار بیشتر به چشم می‌آمد و به علاوه، مجبور می‌شد هر پنج دقیقه یک بار آن را بردارد؛ چون مرتب از او چیزی می‌پرسیدند؛ دربارهٔ واحد پیش‌ران یا تنظیم فشار در مخزن الکل یا سیم‌کشی برق که راکت را از حالت اتصال به زمین به منبع نیروی داخلی تغییر وضعیت می‌داد. سراغ کارش برگشت.

کمی به ساعت ده و نیم مانده بود که یکی از درهای فولادی بزرگ سمت دیگر آلونک با سروصدا روی غلتک‌هایش کنار رفت و سربازان نزدیک به آن خبردار ایستادند. سرهنگ والتر هوبر، فرمانده هنگ توپخانه، میان بارش باران سرد وارد شد. مرد دیگری کنارش بود که کت بلند چرمی سیاه با نشان نقره‌ای اس‌اس روی یقه به تن داشت. سرهنگ فریاد زد: «گراف!»

واکنش غریزی فوری گراف این بود که برگردد، هوبه را بردارد، روی میز کارت خم شو و خودت را مشغول نشان بده.

ولی راه فراری از هوبر نبود. صدایش طوری طنین انداخت که انگار در میدان رژه است. «پس اینجا قايم شده‌ای! یکی رو آورده‌م که می‌خواد تو رو ببينه.» در تعمیرگاه که قدم می‌زد، پوتین‌های چرمی بلندش جیرجیر می‌کردند. «ایشون اشتورمشارفورر^۱ بیواک از دفتر رهبری حزب ناسیونال سوسیالیست هستن.

۱. Sturmsharführer: یکی از درجات ارتشی در وافن اس‌اس نازی‌ها که از سال ۱۹۳۴ تا ۱۹۴۵ وجود داشت و در واقع بالاترین درجهٔ وافن اس‌اس (اس‌اس مسلح) بود

بیواک...» غریبه را پیش کشید و ادامه داد: «ایشون هم دکتر رودی گراف از مرکز تحقیقات ارتش در پینه‌مونده هستن؛ افسر رابط فنی ما.»

بیواک سلام هیتلری داد و گراف هم محتاطانه آن را پاسخ داد. او چیزهایی دربارهٔ «افسران فرماندهی حزب ناسیونال سوسیالیست» شنیده بود، ولی هرگز آن‌ها را از نزدیک ندیده بود. کمیسرهای حزب نازی اخیراً به دستور پیشوا در بدنهٔ ارتش ادغام شده بودند تا روحیهٔ جنگاوری را بالا ببرند؛ متعصب تا پای جان. هرچه اوضاع وخیم‌تر می‌شد، تعدادشان بیشتر می‌شد.

مرد اس‌اس به سرتاپای گراف نگاه کرد. تقریباً چهل‌ساله بود و رفتارش خصمانه به نظر نمی‌رسید. حتی لبخند هم زد. «پس تو یکی از اون نوابغی هستی که کمک می‌کنن جنگ رو ببریم؟»

«شک دارم.»

هوבר سریع گفت: «گراف همه‌چی رو دربارهٔ موشک می‌دونه. می‌تونه اطلاعات رو در اختیارتون بذاره.» به گراف رو کرد. «اشتورمشارفورر بیواک به ستاد من ملحق می‌شه. اختیارات امنیتی کامل داره. می‌تونی همه‌چی رو بهش بگی.» به ساعتش نگاه کرد. گراف حس کرد هوبر برای رفتن عجله دارد. او یک پروسی سنتی بود؛ افسر توپخانه‌ای در جنگ بزرگ، دقیقاً از آن‌هایی که پس از اقدام ارتش برای کشتن هیتلر مورد سوءظن قرار گرفته بود. هیچ دلش نمی‌خواست یک جاسوس نازی پشت در او گوش بایستد. «یکی از جوخه‌های زایدل تا سی دقیقه دیگه پرتاب دارن. چرا برای تماشا نمی‌بری شون؟» حرکت سریعی به نیت تشویق به سرش داد. «خیلی خب!» و رفت.

بیواک برای گراف شانه بالا انداخت و شکلکی درآورد. امان از این نسل قدیمی، نه؟ چی کارش می‌شه کرد؟ با سر به میز کار اشاره کرد. «خب، اون چیه که روش کار می‌کنی؟»

«یه مبدل، از واحد کنترل. اون‌ها خیلی اهمیتی به این هوای سرد نمی‌دن.»
 «کی می‌ده؟» بیواک دست‌هایش را به کمر زد و آلونک را از نظر گذراند.
 نگاهش روی یکی از موشک‌ها ثابت ماند. نام اصلی آن‌ها فرگیتونگس‌وافه
 تسوای بود. سلاح انتقام دو؛ همان وی ۲. «خدایا، چقدر قشنگه. البته همه‌چی
 رو درباره‌شون شنیده‌م، ولی تا حالا از نزدیک ندیده بودمشون. خیلی دلم
 می‌خواد پرتابشون رو تماشا کنم. عیبی نداره؟»

«معلومه که نه.» گراف کلاه و شال و بارانی‌اش را از ردیف قلاب‌های کنار
 در برداشت.

باران از سمت دریا تند می‌بارید و در خیابان‌های فرعی بین هتل‌های متروکه
 جاری می‌شد. اسکله سال گذشته سوخته بود. تیرک‌های آهنی سیاهش مثل
 دکل‌های کشتی شکسته‌ای از فراز موج‌های سرسفید بیرون زده بود. ساحل پر از
 سیم خاردار و تله‌تانک بود. بیرون از ایستگاه راه‌آهن، روی پوستره‌های گردشگری
 کهنه پیش از جنگ، عکس دو زن آراسته با لباس‌های شنای راه‌راه و کلاه‌های
 کلوش بود که توپی را برای هم پرتاب می‌کردند. ساکنان بومی اخراج شده بودند.
 کسی غیر از سربازان آن دور و بر نبود و خودرویی غیر از خودروهای باری ارتشی
 و دو کشنده که برای جابه‌جایی موشک‌ها استفاده می‌شدند، دیده نمی‌شد.

همان‌طور که قدم می‌زدند، گراف وضعیت را توضیح داد. وی ۲ها با قطار
 از کارخانه‌شان در آلمان رسیده بودند و برای فرار از هواپیماهای دشمن در
 تاریکی حمل شده بودند. بیست موشک در هر محموله، دو یا سه محموله در
 هفته و همگی برای اقدام علیه لندن. همین تعداد هم به سوی آنتورپ شلیک
 می‌شد؛ ولی از خود آلمان. اس‌اس عملیات خودش را در هلن‌دورن داشت.
 آتشبارهای لاهه هم دستور داشتند موشک‌ها را در فاصله پنج روز از زمان ورود
 شلیک کنند.

«عجله برای چیه؟»

«برای اینکه هرچی بیشتر در معرض رطوبت و سرما باشن، معایب بیشتری

پیدا می‌کنن.»

«معایشون زیاده؟» بیواک داشت پاسخ‌های گراف را در دفترچه‌ای می‌نوشت.

«بله، زیاده. خیلی زیاد!»

«برای چی؟»

«این‌یه فناوری انقلابیه که یعنی باید همیشه در حال اصلاح اون باشیم. تا همین

الان بیشتر از شصت هزار اصلاحات روی نمونه اولیه داشته‌ایم.» می‌خواست

اضافه کند که شگفتی واقعی در تعداد موشک‌های درست‌شلیک‌نشده نیست،

بلکه در تعداد زیاد شلیک‌شده‌هاست؛ ولی نظرش را عوض کرد. از ظاهر آن

دفترچه خوشش نمی‌آمد. «می‌تونم پیرسم چرا این همه یادداشت برمی‌دارین؟

گزارش تهیه می‌کنین؟»

«به هیچ وجه. فقط می‌خوام مطمئن بشم که می‌فهمم. تو مدت زیادی روی

راکت‌ها کار کرده‌ای؟»

«شونزده سال.»

«شونزده سال! بهت نمیاد. الان چند سالته؟»

«سی و دو.»

«هم‌سن پروفیسور فون براون. با هم توی آزمایشگاه ارتش در کومرس دورف

بودین، درست‌ه؟»

گراف زیرچشمی به او نگاه کرد. پس علاوه بر او، درباره فون براون هم

تحقیق می‌کرد. احساس ناراحتی کرد. «درسته.»

بیواک خندید. «شماها همگی خیلی جوونین، شما بچه‌راکتی‌ها!»

خیابان‌های شهر را ترک کرده و وارد حومه جنگلی شده بودند. اسخیفینینگن